

انجام





# Inferno

Dan Brown

# دوزخ

نوشته: دن براون

ترجمه: سعید سرابی اصل  
تهمینه مظفری

نگارینه  
Negarineh

سرشناسه: دن براون، ۱۹۶۴م - Brown, Dan  
عنوان و نام پدیدآور: دوزخ؛ نوشته دن براون؛ ترجمه ته‌مینة مظفری - سعید سرابی اصل  
مشخصات نشر: تهران؛ نگارینه، ۱۳۹۲.  
مشخصات ظاهری: ۵۷۴ ص.  
شابک: ۹-۴۱-۰۴۱-۲۳۰-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: .: Inferno: a novel, c2013  
موضوع: داستان‌های آمریکایی قرن ۲۰م  
شناسه افزوده: مظفری، ته‌مینة، ۱۳۴۹ - مترجم.  
شناسه افزوده: سرابی اصل، سعید، ۱۳۶۶ - مترجم.  
رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۲ ۹ ۱۲ د ۹ / PS ۳۵۵۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۷۵۶۵۹



نام کتاب: دوزخ (Inferno)  
نوشته: دن براون (Dan Brown)  
ترجمه: سعید سرابی اصل - ته‌مینة مظفری  
ویرایش: منصور جام شیر  
طراحی و آماده‌سازی: نگارینه  
چاپ نخست: ۱۳۹۲ تهران  
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

ISBN:978-964-230-041-9



9 789642 300419

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر  
کوی نظامی، شماره ۲۵. کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱  
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸  
۰۹۳۸۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴

فاکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸ [www.negarineh.ir](http://www.negarineh.ir)

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب  
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

## سخن ناشر

دن براون (Dan Brown) ۲۲ ژوئن ۱۹۶۴ در اکسیترا، نیوهمپشایر امریکا متولد شده است. او کتاب جنجالی و پرفروش خود به نام "رمز داوینچی" را در سال ۲۰۰۳ میلادی نوشت و به شهرت زیادی در سراسر جهان رسید. او تاکنون شش کتاب داستان نوشته و به چاپ رسانده است. انتشارات نگارینه افتخار دارد کتاب خوانان ایرانی را با ترجمه این کتاب‌ها با فرهنگ و ادبیات روز امریکا آشنا و همراهی کرده است.

همان طور که بیان شد شهرت جهانی دن براون مدیون کتاب "رمز داوینچی" است. او قهرمان این کتاب که اولین داستان سرایی او نیز هست، را در ماجراهای کتاب‌های دیگر خود هم چون "شیاطین و فرشتگان"، "نماد گمشده" و اکنون در کتاب "دوزخ" همراهی کرده و برای او ماجراهایی در فضاهای واقعی و گنش‌های که خیلی به واقعیت نزدیک است، قرار می‌دهد. او سعی دارد با خوانندگانش که کتاب‌های قبلی او را خوانده و با تجربه‌های قهرمان او سهیم بوده‌اند، تجربه‌های جدیدتری را بیازماید.

براون سعی دارد خواننده خود را در کمال احترام حین مطالعه داستان معماگونه‌اش مورد هجوم نام محل‌های تاریخی-هنری، اساطیر باستان، اندیشه‌های قدیم و جدید، نوابغ هنر و علوم دیگر، تاریخ و همین طور فرضیه‌های جدید دنیا قرار دهد تا او را کنج‌کاو نموده و تشویق به دانستن بیش‌تر از پیش نماید.

داستان‌گویی او چنان تصویری در ذهن می‌سازد که گویی فیلمی خیلی خاص فقط برای شما به نمایش درآمده است. فیلمی که لحظه‌ای

## دوزخ

از دیدن آن نمی‌توانید غافل شوید چرا که هر لحظه حادثه‌ای در بردارد و حادثه‌ها هر کدام معمایی است که گشوده می‌شوند. او گاهی شما را به اشتباه می‌اندازد و گاهی نیز غافل‌گیرتان می‌کند. از ترفندهای برای پیش‌برد داستانش بهره می‌گیرد که نزد نویسندگان دیگر نمی‌یابید. ترفندهای او در داستان‌گویی بی‌شبهت به حقه‌های سینمایی نیست که پیش‌چشمان شما هرآیده، فرضیه و خیالی را به واقعیت تبدیل می‌کنند.

در این کتاب شما با برخی از تابلوهای نقاشی دوره رنسانس، هنرمندان، مکان‌های تاریخی فلورانس آشنا می‌شوید. گاهی نیز گزیده‌ای از شعرهای کتاب کمدی الهی دانته و یا فلسفه‌های قدیم و جدید، فرضیه‌های نوی ژنتیکی، نظریه‌های جدید و... برای شما آشکار می‌شود. اما در نهایت شما این همه نه در قالب یک مطلب یا مقاله علمی بلکه در لوای داستانی مهیج، زیبا و تفکربرانگیز می‌خوانید.

## دربارهٔ کتاب

### "بجوی و بیاب"

رابرت لانگدون نمادشناس مشهور هاروارد با شنیدن پژواک این کلمه‌ها در سرش، روی تخت یک بیمارستان بیدار می‌شود. او هیچ اطلاعی از این‌که کجاست و چه طور به آن‌جا راه یافته ندارد و حتی نمی‌تواند علت وجود یک وسیله ترسناک در میان وسایلش را توضیح دهد.

تهدید به مرگ، او و یک پزشک جوان، سی‌ینا بروکس، را به سوی گریزی فوق‌العاده خطرناک در فلورانس سوق می‌دهد و این تنها شناخت لانگدون از گذرگاه‌های مخفی و رازهای کهن است که می‌تواند آن دو را از دست تعقیب‌کنندگان ناشناس نجات دهد.

تنها چند بیت از شعر تاریک و حماسی دانته - یعنی دوزخ- راهنمای آن‌ها می‌شود و باید دنباله‌ای از رمزها که در اعماق برخی از مشهورترین آثار هنری دوره رنسانس مثل مجسمه‌ها، تابلوها و ساختمان‌ها مدفون شده‌اند را بگشایند تا سرانجام بتوانند معمایی را حل کنند که شاید و تنها شاید، بتواند به آن‌ها کمک کند تا جهان را از خطری مهیب نجات دهند...

کتاب حاضر که دوزخ نام دارد، از خوفناک‌ترین اثر ادبی کلاسیک، کم‌دی الهی دانته، الهام گرفته شده که هیجان‌انگیزترین و تفکربرانگیزترین رمان دن بروان تا به امروز می‌باشد. این کتاب شما را از همان اولین صفحه مجذوب خود می‌کند و تا آخرین صفحه رهایتان نخواهد کرد.

اعماق جهنم جایگاه کسانی است که در زمان بحران‌های اخلاقی می‌خواهند  
بی طرف باقی بمانند.



## حقایق

تمامی آثار هنری، علوم و ارجاع‌های تاریخی در این رمان واقعی هستند. کنسرتیوم، سازمانی خصوصی است که در هفت کشور دارای شعبه می‌باشد. نام این سازمان به دلایل امنیتی تغییر یافته است. دوزخ، عالم اموات است که دانته در شعر حماسی خود «کمدی الهی» آن را به شکل قلمرویی سازمان یافته به تصویر می‌کشد که مردمش به عنوان «سایه» شناخته می‌شوند. سایه‌ها روح‌های بی‌کالبدی هستند که بین مرگ و زندگی گیر افتاده‌اند.



## سرآغاز

من سایه‌ام.

این شهراندوه زده را ترک می‌کنم.

از این پریشانی بی پایان می‌گریزم.

از امتداد بستر رودخانه آرنو (Arno)، نفس بریده و تفل‌کنان به پیش می‌روم...

با چرخیدن به چپ، به راست و یا خیابان دی کاستلانی (Via dei Castellani)،

راه خود را به سمت شمال در پیش می‌گیرم و خود را می‌چاله‌شده در زیر سایه‌های

ساختمان گالریا دلییی اوفیتزی (Uffizi) پنهان می‌کنم.

و آن‌ها هنوز به دنبال من هستند.

صدای قدم‌هایشان حالا بلند و بلندتر می‌شود، چون در این جستجو

مصمم‌اند.

آن‌ها سال‌هاست که به دنبال من هستند. سماجت آن‌ها برای شکار من،

مرا به اجبار، زیر زمین نگاه داشته است... مرا مجبور به زندگی در عالم برزخ

کرده است... تا آن زیر، مانند یک عفریت عالم اموات، تفل‌کنم.

من سایه‌ام.

این جا در روی سطح زمین، چشمانم را به سمت شمال بالا می‌گیرم، اما

قادر نیستم مسیری مستقیم به سوی رهایی پیدا کنم... چون کوه‌های اپنین

(Apennine) مسیر اولین شعاع نور سپیده دم را سد کرده‌اند.

من از پشت قصر با آن برج مستحکم وساعت تک عقربه‌اش می‌گذرم... و مثل

ماراز میان دست فروشان سحرگاهی در میدان سن فلورانس (Piazza San Firenze)،

با آن صداهاى خشن‌شان که بوی لمپردوتو (Lampredotto) و زیتون برشته می‌دهد،

می‌خزم.

## دوزخ

با گشتن از مقابل بارجلو (Bargello)، از غرب به سمت تاجک مخروطی کلیسای بادیا (Badia) میان بُرمی زنم و به سختی خودم را تا دروازه آهنین پایین پله‌ها جلو می‌کشم.

در این جا دیگر باید تمام شک و تردیدها را کنار گذاشت. دستگیره را می‌چرخانم و قدم به داخل گذرگاهی می‌گذارم که می‌دانم از آن جا دیگر هیچ راه بازگشتی نیست. پاهایم را، که مثل سرب سنگین شده‌اند، وادار به بالا رفتن از راه پله باریک می‌کنم... و از روی پله‌های فرسوده و پیر حفره از جنس مرمر که به شکل مارپیچ تا آسمان بالا می‌روند، قدم برمی‌دارم. صداها از پایین طنین‌انداز می‌شوند. ملتمس و تمناکنان. آن‌ها پشت سرم هستند، گردنکش و در حال نزدیک شدن. آن‌ها نمی‌فهمند که چه چیزی در حال وقوع است... و چه کاری برایشان کرده‌ام!

سرزمین ناسپاس!

در حالی که بالا می‌روم، دید دشوار می‌شود... جسم‌های شهوانی در زیر رگبار باران از شدت شرم به خود می‌پیچند، روح‌های پُرولوع در نجاست شناورند، فرومایگان خیانتکار در چنگال یخ‌زده شیطان بی‌حرکت مانده‌اند.

آخرین پله‌ها را به سمت بالا طی می‌کنم و با تلو تلو خوردن از کنار مرگ به هوای نمناک صبحگاهی می‌رسم. به سرعت به سمت دیواری می‌روم که به بلندای قد من است و از لابه لای شکاف‌ها به دقت نگاه می‌کنم. آن پایین در دور دست، شهر سعادت را می‌بینم. هم آن جایی که می‌خواهم از دست کسانی که تبعیدم کردند، در آن پناه بگیرم.

صداها که از پشت به من نزدیک می‌شوند، اعلام می‌کنند: «کاری که تو کرده‌ای دیوانگی است!»

دیوانگی در دامن دیوانگی رشد می‌کند.

آن‌ها فریاد می‌زنند: «به خاطر خدا، به ما بگو آن را کجا پنهان کردی!»

فقط به خاطر خدا و عشق به او، این کار را نخواهم کرد.

حالا می‌ایستم، مضطرب، در حالی که پشتم به دیوار سرد سنگی است.

آن‌ها در عمق چشمان سبز زلال من خیره می‌شوند و لحن‌شان دیگر نه چاپلوسانه، که تهدید آمیز است. «تو می‌دانی که ما روش‌های خود را داریم. می‌توانیم مجبور کنیم تا به ما بگویی کجاست.»

## دن براون

به همین دلیل، تا نیمه راه بهشت را صعود کرده‌ام.  
به یک باره برمی‌گردم و با حلقه کردن انگشتانم دور لبه بالای دیوار و با فشار روی زانوها، به زحمت خود را بالا می‌کشم و بعد... لرزان و بی تعادل، روی لبه پرتگاه می‌ایستم. ویرجیل<sup>۱</sup>، راهنمای عزیز من، مرا هدایت کن تا از مرز پوچی بگذرم.

آن‌ها با ناباوری به سمت من یورش می‌برند و می‌خواهند به پاهایم چنگ ببندند و آن‌ها را بگیرند، اما از ترس این که تعادلم را برهم زده و من را به زمین بزنند، منصرف می‌شوند. حالا به التماس می‌افتند، با عجزی خاموش، اما من پشت به آن‌ها کرده‌ام. می‌دانم چه کنم.

در زیرپای من، درست در همین پایین، شیروانی‌های سفال قرمز، مانند دریایی از آتش، در حومه پراکنده‌اند و سرزمین زیبایی را پرتلاو کرده‌اند که روزگاری غول‌ها بر فراز آن پرسه می‌زدند... غول‌هایی مثل جوتو<sup>۲</sup>، دوناتلو<sup>۳</sup>، برونه لچی<sup>۴</sup>، میکل آنژ<sup>۵</sup>، بوتچلی<sup>۶</sup>.

با احتیاط و پا ورچین بر روی لبه حرکت می‌کنم.

آن‌ها فریاد می‌زنند: «پایین بیا! هنوز خیلی دیر نشده!»

آه، ای جاهلان خودستا! آیا آینده را نمی‌بینید؟ آیا عظمت خلقت من ...

و ضرورت آن را درک نمی‌کنید؟

من با کمال اشتیاق، به این غایت فداکاری تن می‌دهم... و با این کار،

---

۱. Virgil شاعر رومی که برجسته‌ترین کارش، شعر حماسی آئنید است که از سرگردانی آنیاس پس از غارت تروی سخن می‌گوید. آنیاس پس از گریختن از تروی و قبل از اقامت در ایتالیا، به مدت هفت سال آواره و سرگردان بود.

۲. Giotto جوتو (۱۲۶۷-۱۳۳۴) نقاش، معمار و مجسمه‌ساز فلورانس که به عنوان بزرگ‌ترین نقاش پیش از رنسانس ایتالیا شناخته می‌شود.

۳. Donatello دوناتلو (۱۴۴۶-۱۳۸۶) مجسمه‌ساز ایتالیایی بود که به خاطر پیکره‌های طبیعی و نزدیک به واقعی خود، مانند مجسمه برنز داوود، به عنوان پیشگام سبک رنسانس مشهور است.

۴. Brunelleschi برونه لچی (۱۴۴۶-۱۳۳۷) معمار ایتالیایی که به خاطر آثار خود در طی رنسانس فلورانس به شهرت رسید. بزرگ‌ترین دستاورد او گنبد راه راه هشت ضلعی کلیسای جامع فلورانس است.

۵. Michelangelo میکل آنژ (۱۴۷۵-۱۳۷۷) مجسمه‌ساز، نقاش، معمار و شاعر ایتالیایی که برخی از برجسته‌ترین آثار هنری تمام اعصار را خلق کرد. این آثار شامل؛ مجسمه‌ی مرمین داوود، نقاشی‌های روی سقف نمازخانه سیستین و طراحی‌های کلیسای سن پیترو در روم است.

۶. Butticelli بوتیچلی (۱۵۱۰-۱۴۴۴) نقاش ایتالیایی مکتب فلورانس که از جمله شاهکارهای او می‌توان از تولد ونوس نام برد.

## دوزخ

آخرین امید شما برای دست یابی به آن چه در پی اش هستید را نا امید می‌کنم. شما هرگز به موقع، جای آن را پیدا نخواهید کرد.

صدها متر پایین‌تر، میدان سنگ فرش شده، مانند واحه‌ای امن و آرام، من را به خود می‌خواند. چه قدر آرزومند زمان بیش تر هستم... اما زمان تنها متاعی است که حتی بخت و اقبال بی‌کران من هم، استطاعت دست‌یابی به آن را ندارد.

در این لحظه‌های واپسین، به آن پایین، به میدان خیره می‌شوم و منظره‌ای را می‌بینم که مرا از جا می‌پراند.

من چهره تو را می‌بینم.

تو از میان سایه‌ها به من خیره شده‌ای. چشمان تو سوگواری و با این وجود، در آن‌ها ستایشی را برای کاری که به انجام رسانده‌ام، حس می‌کنم. تو می‌فهمی که من هیچ انتخابی ندارم. برای عشق به نوع بشر، باید از شاهکارم حفاظت کنم.

حتی همین حالا هم دارد رشد می‌کند... در انتظار... در زیر آب‌های خون رنگ مردابی که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد، آهسته در حال به جوش آمدن است.

و بنابراین، من چشمانم را از تو برمی‌دارم و به افق نگاه می‌کنم. بسیار بالاتر از این دنیای پر عذاب؛ و تضرع‌کنان، آخرین درخواست خود را دارم.

خداوند! ای عزیزترینم، استدعا دارم که دنیا نام مرا به یاد بسپارد، نه به عنوان یک گناهکار هیولاصفت، بلکه به عنوان ناجی با شکوهی به حق؛ و تو خود این را می‌دانی. دعا می‌کنم که نوع بشر، پیش‌کشی را که برایش به جای می‌گذارم درک کند.

پیشکش من آینده است.

پیشکش من رهایی است.

پیشکش من دوزخ است.

با این دعا، زیر لب آمین می‌گویم... و آخرین قدم‌های خود را برمی‌دارم...

به سوی ژرفنای مگاک.



خاطره‌ها، مانند حباب‌هایی که از تاریکی یک چاه بی‌انتهای به سطح بیایند، به آرامی واقعی تر شدند.

یک زن روینددار.

رابرت لانگدون (Robert Langdon) از آن سوی رودخانه‌ای که آب‌های خروشان، سرخ از خون، در جریان است به او خیره می‌شود. در بستر دور دست رودخانه، زن در حالی که صورتش را با لفافه‌ای از کفن پوشانده و بی‌حرکت و با وقار ایستاده، با او رودرو می‌شود. و پارچه‌ای آبی رنگی را که محکم در دست گرفته، اکنون به احترام دریایی از اجساد که به پایش افتاده‌اند، بالا می‌گیرد. بوی مرگ در همه جا پراکنده است.

زن آهسته می‌گوید: «بجوی، خواهی یافت.»

لانگدون کلمه‌ها را چنان شنید که گویی در درون سرش بیان شده بودند. فریاد زد: «تو کی هستی؟» اما صدایش هیچ آوایی نداشت.

زن نجوا کرد: «زمان کوتاه است. بجوی و بیاب.»

لانگدون سوی رودخانه قدم برداشت، اما دید که آب‌ها سرخ از خون و عمیق‌تر از آن بودند که بتواند از میانشان گذر کند. وقتی او دوباره چشم‌هایش را به سمت زن روینددار بالا گرفت، اجساد افتاده بر پاهای زن، چند برابر شده بودند. حالا صدها جسد آن جا بود، شاید هزارها، بعضی هنوز زنده بودند و در سکران مرگ به خود می‌پیچیدند و به مرگی غریب جان می‌دادند... خوراک آتش می‌شدند، در مدفوع دفن می‌شدند و حریرانه یکدیگر را می‌بلعیدند. لانگدون می‌توانست شیون‌های غم‌انگیز زجر انسانی را که از آن سوی رودخانه بازتاب می‌یافت، بشنود.

## دوزخ

زن به سمت او حرکت کرد، در حالی که دستان باریک و بلندش را با حالتی که استمداد خواهانه به نظر می‌رسید، به سوی او گرفت بود.

لانگدون دوباره فریاد زد: «تو که هستی؟!»

زن، در پاسخ، به او نزدیک شد و به آرامی روپند را از روی صورتش بالا زد. او بی‌نهایت زیبا بود و در عین حال، پیرتر از آن چه لانگدون تصور کرده بود، شاید در حدود شصت سال، با وقار و نیرومند، مانند یک مجسمه زوال ناپذیر. آرزوهای محکم در جای خود جا گرفته و چشم‌هایی عمیق و پراحساس و موهای نقره‌ای رنگ داشت که حلقه‌وار، مثل آبشار، روی شانه‌هایش ریخته بودند. طلسمی جادو شکن از جنس لاجورد از گردنش آویخته بود، یک مار که دور یک عصا چنبره زده بود.

لانگدون حس کرد او را می‌شناسد... به او اطمینان دارد، اما چگونه؟ چرا؟ زن به یک جفت پا که وارونه از زمین بیرون زده بود اشاره کرد که از شدت درد به خود می‌پیچیدند و در ظاهر به بی‌چاره‌ای تعلق داشتند که با سرو تا کمر در خاک دفن شده بود. روی ران رنگ پریده مرد، با گِل، حرفی نوشته شده بود، R. حرف "R"؟ لانگدون با تردید فکر کرد. R. مثل... رابرت؟ یعنی منظور من هستم؟

از چهره زن هیچ چیز آشکار نبود. زن تکرار کرد. بگرد و پیدا کن. و ناگهان شروع به تابش نور سفیدی کرد که هر لحظه روشن و روشن‌تر می‌شد. بدن او شروع به لرزش شدیدی کرد و سپس در چشم بر هم زدنی، با انفجاری به هزاران دسته نور تبدیل شد.

لانگدون فریاد زنان از خواب پرید.

اتاق روشن و او در آن جا تنها بود. بوی تند الکل طبی به مشام می‌رسید و دستگاهی در آن جا، بوق آرامی متناسب با ریتم ضربان قلب او می‌زد. لانگدون تلاش کرد تا دست راست خود را بالا ببرد ولی درد شدیدی مانعش شد. به پایین نگاهی انداخت و متوجه شد که سوزن سرم به دستش وصل است.

ضربان‌شده با عث شد تا ریتم بوق‌های دستگاه سریع‌تر شود.

من کجاستم؟ چه اتفاقی افتاده؟

پشت سر لانگدون درد شدیدی گرفت. با دست دیگرش پوست سرش را لمس کرد تا علت سردرد را پیدا کند. زیر موهای به هم ریخته‌اش، چند بخیه پیدا کرد که رویشان خون لخته شده بود.